

مادری حسود و بوالهوس!!

گرچه افسانه سرائی متناسب با رویه ما در انتخاب مباحث و مندرجات «حقوق امروز» نیست ولی چون یکی از هدفهای ما پیش گیری از وقوع و ارتکاب جرائم و ارائه زمینه های آنست و از طرفی با احترام عمیقی که نسبت به پیشرفت های علمی و هنری و تمدن درخشان عصر خود داریم، معتقدیم که :
تبعیت گورگوران و بدون منطق از زندگی غربیان، برای خانواده های ایرانی نتایج سوئی ببار می آورد و از جمله اینکه ممکن است خانواده ها را منحرف و شرایط و زمینه های جرم و جنایت را فراهم یا تشدید نماید. لذا بدرج اقل به صورت داستان، از نوشته های خارجی اقتباس و ترجمه گردیده ، مبادرت نمودیم تا همداری به مادران جوان ظاهراً متجدد! باشد.
«حقوق امروز»

ترجمه، فرح ورزی

این سرگذشت، درس عبرتی است برای مادران سبک سر و بی پروائی که ممکن است بدون تمایل به ارتکاب گناه و یا لغزش، بر اثر غفلت، زندگی و سر نوشت دختران بیگناه خود را به خطر اندازند .

مادر! مراقب رفتار خود باش

زندگیمان را برای شما بگویم :
هیچ طفلی در دوران کودکی با اندازه من خوشبخت نبود، پدرم لکمی فوراً پلانی چهارم مردی خوشقامت و پرازنده بود و مادرم «دهیلدا» بسیار ظریف و زیبا. زندگی ما همان لبریز از نشاط و شادمانی بود . پدرم پیمانکار ساختمانهای کوچک صنعتی بود که در آغاز، کار خود را فقط با یک بولدووزر شروع کرد ولی این زمان

هر وقت پدرم از شهر خارج میشد، ما درم مانند یک موجود وحشی گریز یا از خانه میگریخت و با جوانانی که نصف سن او را داشتند میگساری میکرد و دست بکارهای احمقانه و دیوانه واری میزد . راستی چرا اینکارها را میکرد؟ و چه عاملی او را که در گذشته زنی متین و آرام بود با انتخاب این رویه ناپسند برمیآنگیخت ؟ !!!... اجازه دهید ماجرای

درای تعداد زیادی کارگرو و تکنیکات وسیعی بود
و برای تامین آسایش ما شب و روز تلاش
میکرد .

۱
خوب بخاطر دارم هنگامیکه برای انجام
وظیفه از ما جدا میشد با بختی بمن میگفت
« دختر کوچک من ، نوری عزیزم .
از مادرت خوب نگاهداری حسن » و سپس با
تبسمی مرا بالا میآورد و با بوسه ای از وی
زمین میگذاشت در آن هنگام چقدر
بخود می ایستادم زیرا گمان میکردم که در
حقیقت من از مادرم مواظبت میکنم . مادریکه
بعد پرستش و همان اندازه ای که بسدرم او
را دوست میداشت منی بر سعیدمش ، مادرم
آنقدر زیبا و سالفاط بود که دوستان و
آشنایان ماهگی آرزو میکردند روزهای
خود را با او بیایان رسانند ، میسوان بلند
و پرچون و سیاه او به چشمان درشت و
گمراهش زیبایی خاص می بخشید و منکسه
بیشتر به پدرم شبیه بودم آرزو میکردم کاش
این شباهت میان من و مادرم بود .

پدرم در مغازه لباس فروشی که محل
کار مادرم بود با او آشنا شد و این آشنایی و
دیدارها بازواج منتهی شد و با وجودیکه
مادرم هرگز مایل نبود حتی بکتابخانه از
خانواده اش جدا شود مع هذا بخاطر
پدرم از لیسه و پورته کالیفریا رفت زیرا
محل کارش شوهی در آنجا بود .

من که تنها فرزند آنها بودم در ۱۹۴۵
قدم بر سر صردن گسی گذاردم و آنها همیشه
میگفتند که تنها وجود من برای خوشبختی
آنان کافیست . وقتی پدرم به مسافرت
میرفت مادرم تمام ساعات خود را وقت آسایش
من مینمود .

گاهی مانند دو دوست همسال با
یکدیگر میرقصیدیم و چون علاقه فراوانی به
موزیک و رقص داشتم بعضی اوقات
این برنامه کاپاسی از شب بطول میآجامید ،
علاقه « ظاهرآ » شدید مادرم نسبت به من اغلب
باعث میشد که حتی در طرز پوشیدن لباس
من نیز مداخله کند و گاهی با عصیانیت باو
گوشزد میکردم که این عمل او بر خلاق
خواسته من است و شاید در انظار هم چندان

خوش آیند نباشد که ما دو نفر مانند دو
خواهر توامان با لباس یکرنگ ، یک فرم
ظاهر شویم ولی بدبختانه او که
بهیچوجه بتقاضای من ترتیب اثری نمی داد
یکروز با عصیانیت و برخاش گفت « لوری تو
می خواهی من مانند زنان پیر در مجامع عمومی
ظاهر شوم . کلاه پر زار بر سر بگذارم و لباس
پیره رنگ بپوشم ، نه من هرگز ، نه هرگز آنچه
خواسته تو است انجام نخواهم داد . من که
از گفته های او ابد چیزی درک نمی کردم با -
نگرانی گفتم : « مادرم هرگز تو زیبایی و هرچه
پوشی زیباست ، من هرگز نخواهم تو مانند
پیرزلهای جلوه کنی . بلکه از تو انتظار دارم بمن این
اجازه را بدی که مانند بچه های هم سن و سال
خود لباس بپوشم در حقیقت بعضی اوقات
ناچار بودم بخود بقیولالم که مادرم فقط یک
بچه است و من باید رل یک مادر را در مقابل او
بازی نمایم »

وقتی پدرم بخانه مراجعت می کرد مادرم
بسوی او می دوید و ساعتها مانند دو طفل -
خوردسال بیازی خود ادامه می دادند و من
نیز گاهی در این بازی کودکانه با آنها شرکت
می کردم . مادرم هرگز حاضر نبود باور کند
که من دختر بزرگی شده ام و گاهی باطنه و
تمسخر مرا در حضور دوستانم طفل کوچولو
تخطاب می کرد و من از نگرار این کلمه احساس
حقارت می کردم . درست نمی دانم چرا او تا این
حد نسبت به من « حسادت » می ورزید و چرا از
شنیدن کلمه پیری آنقدر بخود می لرزید .
گاهی می گفت : « ای کاش می توانستم با دوستان
تو بگردش بروم » ولی من غالباً این جمله را
ناشنیده گرفته و بختدندان از او دور می شدم
روز بروز این رویه ما را بهتر از یکدیگر
جدامی ساخت و من نمی دانم چرا او همیشه از
آمیزش با همسالان خود گریزان بود ؟ آذرت
۱۷ ساله بودم که برای گردش هازم کنار دریا
شدیم . هنگامی که برای درست کردن موی خود
جلوی آئینه ایستاده بودم مادرم در مقابلم
ظاهر شد و با عصیانیت سیخاری را که درست
داشت بر من انداخت و در زیر پای خود آرائنگ
مال کرده او همیشه بمن می گفت سیگار کشیدن
عادت بسیار زشتی است و خود او نیز هرگز
سیگار نمی کشید ولی آرزو تمند سیگار بلب

داشت و در مقابل نگاه پراز شگفتی من فقط گفت: «من بالذات کافی بزرگ شده‌ام و حق دارم سیکار بکشم و سپس آنرا با پاهای خود لگدمال کنم مگر اطفاات این خانه بعهده من نیست الا من دیگر یقین کردم که مادرم یکلسی عقل خود را از دست داده است و تصمیم گرفتم که برای پرستاری او از رفن بساحل دریا سا خودداری نمایم. اما او باناسرا و فحش بر ااز خود را ندو امر کرده که از جلوی دیدگاهش دور شوم. لاجار چند ساعتی بالگرانی در ساحل دریا بسر بردم و آن روز زودتر بخانه باز گشتم ولی هنگام بازگشت، خانه مسان را روشن و اورانی یافته‌م: دیوانه‌وان خود را بیالای تپه رساندم و چون لقمه بسماره افتاده بود لحظه‌ای در روی سنک نشستم که ناگهان صدای قوی و بوزیک در گوشم طنین انداخته این صدای کرکننده از منزل ما بوده دیوانه‌وار بسوی خانه دویدم و بمحض ورود با منظره‌ای روبرو شدم که هرگز در دوران عمرم فراموش نخواهم کرده.

مادرم مانند یکملکه ربیانی باشلووار تنگ سیاه و یک بلوز گشاد سفید در روی میز وسط اطاق نشسته بود و عده‌ای از پسران جوان که شاید سنشان از ۱۰ سال تجاوز نمی نمود اطراف او را احاطه کرده بودند. سیلاس‌های شراب بی دربی خالی می شد و دو وسیگار چون، غلیظی، اطاق را آفرافیه بود.

او بمحض دیدن من خنده بلندی کرد و گفت: «دوستان عزیز دختر و چولوی خود را بشمار معرفی می کنم. با او برقصیده با او مشروب بدهید. بیائید سلامتی او همگی بنوشیم» من که مادرم را مست لایعقل دیدم گریه کنان و سرافکننده و شرمسار خود را در آشپرخانه پنهان کردم و آنقدر در آنجا ماندم تا دو ساعت عزیزی! مادرم خانه ما را ترک کردند سپس با زحمت زیاد مادرم را بروی تخت خواب خواباندم و یک فنجان قهوه در دهانش ریختم.

آنشب تا صبح نخوایدم و افکار پریشان و در همی مرا احاطه نموده بود. صبح زود بدم بوسیده. لکن از حال مادرم جو یا شد و من

که چاره‌ای جز دروغ گفتن نداشتم سردرد او را بپا نه کرده و بپندرم گشتم که بر اثر کسالت قادر نیستم با او صحبت کننده او هم دروغ مصلحت آمیز مرا باور کرده تقریباً مقارن ظهر از خواب بیدار شد و با شرمندگی از خطای شب گذشته خود پوزش طلبید منم مانند مادری که از گناه فرزند خطاکارش گذشت می کند او را دلداری دادم.

مادرم قرص‌هایی را که از دکتر برای تسکین اعصابش گرفته بود بپا نه قرار داد و میگفت که این قرص‌ها میل مشروب را در او بیدار کرده است و سپس شرح داد که چگونه هنگام بازگشت به منزل ماشینش پنجره شده و این جوانان موئورسیکنت سوار یکمک او شتافته بودند و بدیهی است در چنین موقعیتی برای جبران زحمات و ابراز سپاسگزاری لاجار بوده آنها را بخوردن قدری مشروب و رفع خستگی بستمزل دعوت کند!! شب بعد از این ماجرا بدم نزد ما آمد ولی روز بعد مجدداً بر اثر تلگرافی لاجار شد به محل کار خود برگردد ما هم او را مطابق معمول بدرقه کردیم و او مادرم را مانند همیشه به من سپرد، در مراجعت به منزل، مادرم رفقای شب گذشته خود را ملاقات نمود و پس از تفریح و معذرت از رحمانیکه با آنها داده بود!! بسوی منزل رهسپار شدیم. پس از ورود بخانه فنجان قهوه برای او آماده کردم و او پس از نوشیدن آن فنجان درست مانند کسیکه از خواب بیدار شده است ناگهان لبوالی و یسکی بلبان خود نزدیک کرد و بدون آنکه به اعتراض من تریب اثری بدهد در آشپرخانه شروع برقصیدن نمود و در حالیکه آهنگ را آنقدر ول را زمزمه میکرد بدرحفاظ نزدیک شد. دوستان موئورسیکنت سوار او در خارج از منزل در انتظارش ایستاده بودند و بمحض دیدن او بدون آنکه دعوی از آنها شده باشد داخل منزل ما شدند بطریقه‌های یسکی بی دربی خالی میشد و منمکه از مشاهده این منظره اشک در چشمانم حلقه زده بود اطاق خواب رفتم. ساعتی بعد، صدای روشن

شدن آئینه بیل را شنیدم و هورتورسیکتها هم مانند اسکورت بدلیال مادرم براه افتادند .

دیگر دیوانه شده بودم . تصمیم گرفتم به یکی از دوستان نزدیک پدرم که ریاست پلیس محله را به عهده داشت تلفن کنم و از او برای جستجوی مادرم کمک بطلبم ولی قدرت اینکار را نداشتم و میخواستم تا حد امکان این را ز سرم آوری را در برده نگاهدارم .

درست نیمه شب بود که پدرم بوسیله تلفن بانگرانی از حال مادر دیوانه ام جویا شد و من بناچار دروغ گزیده را تکرار کردم در حالیکه اطمینان داشتم این بار مادرم جان سالم بدر نخواهد برده از این فکر ای اختیار اشک میریختم . مادرم از اینکه زمانی پیر خواهد شد می ترسید و هر روز نسبت به زنان جوان و دخترالیکه تازه دوران طفولیت خود را پیمایان رسانده بودند کینه میورزید و این خودخواهی و غرور او موجب میشد که بدینوسیله از من که بگانه فرزند او بودم انتقام گیرد .

ساعت دو بعد از نیمه شب بود که اور قوی اتومبیلی درون اطاق خوابم را روشن نمود و من یقین کردم که مادرم گنهایخانه مراجعت کرده است با اشتیاق فراوان از اطاق به بیرون دویدم و با شادی توام بانگرانی ، مادرم را صدا زدم اما بجای صدای نرم و لطیف او ، آهنگ خفنی سرا بنام صدا زد این مرد آقای «جرویس» رئیس پلیس و دوست نزدیک پدرم بود او گفت : «لوری عزیزم آبروی پدرت در خطر است» مادرتو در یکی از بارهای بدنام با شده ای از جوانان هرزه جفنی بر پا کرده است. تو تنها کسی هستی که می توانی او را به خاله برگردانی و چنانچه در این باره موفق نشوی ناچار خواهیم شد او را بکلانتری جلب کنیم و این عمل برای پدرت و خانواده تو که سابقا با برومندی زندگی کرده اند شایسته نخواهد بود . نمیدانم چکنم ! مادرم

آینده من و پدرم را بازیچه گرفته بود . دیوانه وار بطرف بارمورد نظر روانه شدیم جرویس در حالیکه بیرون «بار» بالنظار ایستاده بود مرا بسرای رفتن بدرون آن تهنیتی مینمود . من که پیوسته اشک میریختم هرگز قدرت نداشتم قدمی بجای بردارم ولی دوست پدرم بمن میگفت : «بروشجاع باش زندگی توی وحیوت توو پدرت در خطر است» دیگر چیزی نله میدم فقط دیدگان بیگناه پدرم را میدیدم که بمن فرمان میداد : از مادرت خوب نگاهداری کن ؛ ناچار بدرون بار رفتم . ابتدا از شدت ترسم دود سیگار ، مادرم را ندیدم ولی بعد او را در حالیکه در وسط بار با همان شلوار تنگ مشکی میرقصید و در اطرافش عده زیادی از مردان جوان دست میافشانند و پهای میگویند مشاهده کردم . با التماس پهای اقدام ، طعنه و تمسخر مردان را بخود هموار کردم و از او خواستم که از آن مکان کیف خارج شود ، او مانند دیوانه ها میخندید و مرا بباد مسخره گرفته بود ولی من لمیدانم چه کردم و چگونه او را بخارج راندم . همینقدر بخاطر دارم که لحظه ای بعد او را در کنار رئیس پلیس در اتومبیل یافتم .

بالاخره من با کمک آقای جرویس او را بداخل اطاق بردیم و با همان لباسیکه بتن داشت او را بروی تخت خواباندیم و باین حادثه ننگین خانم دادیم . آقای جرویس پس از آنکه وظیفه خود را بحد اعلای انجام داد از خانه بیرون رفت و برستاری مادرم را به عهده من وا گذاشت من نیز پس از آنکه از سلامتی او مطمئن شدم بر اثر خستگی زیاد خوابیدم و در عالم رؤیا میدیدم که اشباح متخوفی بویتم حمله میکنند صدای گوشخراش موتورسیکت در گوشم طنین می انداخت و من که قدرت دفاع از خود را نداشتم فقط فریادم زدم ، با وحشت و هراس از خواب بیدار شدم و دریافتم که آنچه دیده ام رؤیا نبوده بلکه حقیقت دردناکی است . یک نور بسیار قوی در چشمانم تابیده و نگاهم را خیره کرده بود . یکترا صدای خفنی فرمان میداد که «گیلاس و پستیکی را بمن

بخورالند و دیگری جلوی دهانم را بگیرد
یکی از دوستان مسدوم میگفت «طفاً
کوچولو... حاضر ایستی با مادر زیارت در
جهنم اشراکت کنی! اینطور ایستاد و دیگری
سعی میکرد پوشش مرا از تنم بیرون آورد
من با شدت هر چه تمامتر از خود دفاع میکردم
و بی دردی فریادمی زدم یکی از آنها سیلی
سختی بصورت من زد ولی یکی دیگر از آن
ها ناسزا گوینان رفیق خود را ملامت کرد
ناسپهان هر سه بیکدیگر حمله نمودند و
من که از خدا می خواستم زود بخورد آن هسا
ادامه پیدا کنند گمان گمان خود را بتلفن
نزدیک کردم، مادرم که با فریاد نعره اش من
تازه از خواب ناز بیدار شده بود در حالیکه
فریادمیزد، با شتاب باطاق من داخل شد و
برای کمک بمن هر چه بدستش میرسید و از
جمله شمعدانهای زیبایی که یادگار عروسی
او بود! بطرف آنها بترتاب میگردد تا من فرصت
نجات پیدا کنم.

در همین فاصله، من توانستم خود را به
تلفن رسانم و از پلیس کمک بطلبم. ناچار آن
ها مرا بختند و لسی ضمناً تهدید کردند که
بزودی تلافی خواهند کرد. من در حالیکه
کنترل اعصاب خود را از دست داده بودم
فریادمی زدم «مادر هیچ اتفاقی نیافتاده است
من سلامم! نگران لباس و اونیسرا شک
و رازان مرا در آغوش خود گرفته بود، وقتی
مأمورین پلیس با اتفاق «جرویس» رسیدند
مادرم تعادل خود را از دست داده و بیک
حمله عصبی دچار شده بود ولی من تمام جریان
را موبوایان کردم سپس بی هوش بزمین
افتادم.

صبح هنگامی که چشم گشودم پدر و مادرم
را بر بالین خویش یافتم، مادرم بی درستی
متصلانه از من تقاضای بخشش می کرد و به
گناه خود اعتراف می کرد. پدرم فریادمیزد
«هیلا هیلا ای عزیزم» من و اووری هر دو ترا

بفهمیدیم آنقدر خود را سرزنش و ملامت نکن
گذشته را فراموش کن. اووری ترا دوست
دارد آن چنانکه از آن را باید بدشت عدالت
سپرد پدرم نیز خود را گناه کار
میدانست و عقیده داشت که او نیز
نمی بایستی تا این حد مشغول کار
های خود باشد و از خانواده و نحوه
زندگی آنها بی اطلاع بماند

با همه احتیاط ها و دروغ پردازیهای
که من بغاظر نجات حیثیت و آبروی مادرو
سعادت پدرم کرده بودم از آنجا که هیچ
حقیقتی برای همیشه پنهان نمی ماند
این ماجرا که انگیزه واقعی آن سستی اراده
و ضعف اخلاقی و حسادت بی جای مادرم
بود بگوشی خبرنگاران رسید و بزودی
دستاویز جدید نگاران شهر ما برای انتشار
خبرهای هیجان انگیز گردیده منته تصور
میکردم با فداکاری و سماجت، برده بروی این
ماجراهای شبانه مادرم کشیده ام با چشم خود
دیدم که تمام ماجرا را با تیترهای درشت در
صفحات اول روزنامه ها نوشته اند. عنوان
یکی از مقاله ها این بود مادر مراقب
رفتار خود باش!!

انتشار این خبر نزدیک بود آشیاه
سعادتگی را بر باد دهد یا دست کم بحسن
شهرت و اعتبار خانواده ای ما لطمه ای جبران
ناپذیر بزند ولی نیکنامی و موقعیت
درخشانی که پدرم بر اثر جلب
اعتماد مردم، تحصیل کرده بود
از تاثیر شدید آن کاست و افکار
عمومی را از این ننگ و رسوائی
تا درجه زیادی منصرف نمود.